



**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

www.parvizshahbazi.com



پیغام عشق

قسمت تشبصد و هشتادم





خانم دیبا از کرج



به نام خدا

با تکرار ابیات مولانا مرکزمان را پاک کنیم و با تعهدمان روزن نور را بیابیم و ادامه دهیم تا از جنس نور شویم.

بسوز ای دل که تا خامی نیاید بوی دل از تو
کجا دیدی که بی آتش کسی را بوی عود آمد
-غزل ۵۷۹ دیوان شمس

بار دیگر مولانا از درد هوشیارانه می گوید، درد هوشیارانه خامی من ذهنی را به هوشیاری پخته و شیرین تبدیل می کند، مرکز انسانی که از همانیدگیها خالی شده، پر از نور عدم و عطر خوش زندگیست.

اندر آ در جو سبو بر سنگ زن
آتش اندر بو و اندر رنگ زن
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۸۱

زندگی می گوید: با فضاگشایی به جوی عشق بیا، شراب ایزدی، دلت را که از مقاومت سنگ شده است، نرم می کند و به آرامش و خردی می رساند که از جاذبه همانیدگیها و رنگ و بوی آنها بی نیاز می شوی.

آتش است این بانگ نای و نیست باد
هر که این آتش ندارد، نیست باد
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹-

گنج بزرگان آتشی ست که جهل بشر و الگوهای من ذهنی را می سوزاند، ابیات مثنوی و غزلیات مولانا از باد و هواهای نفسانی نیامده است، این ابیات به منظور زنده شدن ما به زندگی از فضای یکتایی می آید و کسی که از این آتش می گریزد و با زندگی همکاری نمی کند، نبودنش بهتر از بودنش است.

ای قلم بنگر گر اجلالیستی
که میان اصبعین کیستی؟
-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۷۹-
-اصبعین: انگشتان

خدا می خواهد فرّ و شکوهش را از انسانی که عدم را با فضاگشایی به مرکزش می آورد متجلی کند، ما مثل قلمی در میان انگشتان او هستیم که با جوهر شکر و صبر و پرهیز کتاب زندگی ما را به زیبایی می نویسد.

گس نیابد بر دل ایشان ظفر
بر صدف آید ضرر، نی بر گهر
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۹۶

این جسم ما نهایت بعد از هشتاد، نود سال از بین می رود، اتفاقات بیرونی مثل موج های دریا صدف
همانیدگیهای ما را می شکند تا بفهمیم که از جنس صدف و پوسته ذهنی نیستیم و به گوهری که درون ماست،
هیچ کسی دسترسی ندارد.

اول و آخر تویی ما در میان
هیچ هیچی که نیاید در بیان
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۰۱

اول و آخر همه چیز یک هوشیاری و خدایت است، این هوشیاری به دنبال خودش است، ما امتداد خدا هستیم
که از آلت به زندگی بلی گفتیم ولی در این میان فریب چیزهای دنیا را خوردیم و همانیده شدیم و من ذهنی
تشکیل دادیم، این من ذهنی آنقدر هیچ است که به بیان نمی آید و قانون قضا و کن فکان همه هیچ ها را از ما
می گیرد پس چه بهتر که با میل خود به من ذهنی هیچ بمیریم .

آن که از بادی رود از جا خسی است
 زانکه باد ناموافق خود بسی است
 -مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۹۵

ریشه من ذهنی سست است، مثل آفتی و یا خسی به دور ساقه هوشیاری ما می پیچد و مسئله و مانع و دشمن درست می کند، من ذهنی از جنس درد است و با هر باد ناموافقی به بحث و دعوا و جنگ بر می خیزد.

غازی به دست پور خود شمشیر چوبین می دهد
 تا او در آن اوستا شود شمشیر گیرد در غزا
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۷
 -غزا: جنگ

جنگجو ابتدا به دست پسرش شمشیر چوبی می دهد تا بازی کند و قوی شود سپس به او شمشیر آهنی می دهد، خدا اول به ما شمشیر چوبی ذهن را می دهد تا در دنیا راه را از چاه تشخیص دهیم و در میدان نبرد زندگی با اتفاقات ناموافق فضا باز کنیم و از او کمک بخواهیم تا همانیدگیها را به عقب برانیم و لایق گرفتن شمشیر حضور شویم.

یک حکایت گویمت بشنو به هوش
تا بدانی که طمع شد بند گوش
-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۷۸

مولانا با تمثیل‌های فراوان حکایت زندگی را به ما می‌گوید البته گوش من ذهنی کر است، مولانا می‌فرماید: ای انسان تو هوشیاری هستی، فضا را باز کن و از همانیده شدن بپرهیز تا حرص و طمع چیزهای دنیایی پنبه در گوشت نکند و پای هوشیاریت را نبندد.

کوزه چشم حریصان پر نشد
تا صدف قانع نشد پر در نشد
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۱

چشم من ذهنی سیر نمی‌شود و مثل کوزه‌ای حریص می‌خواهد از آب همانیدگی با پول و شهرت و خودنمایی و تأیید و توجه مردم پر شود، هر چقدر از این آب بخوریم تشنه تر می‌شویم، ای کاش از صدف خاموشی و تسلیم و قناعت را بیاموزیم تا قطره‌ای را به مروارید تبدیل کنیم یعنی در هر اتفاقی به خدا زنده شویم.

هر یکی از ما مسیح عالمی است
 هر آلم را در کف ما مرهمی است
 -مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۷
 -آلم: درد

خداوند روحش را در ما دمید و ما آبستن مسیح هوشیاری شدیم، هر یک از ما اگر با زندگی همکاری کنیم و فضا باز کنیم، مرهم دردهای ما که مسیح است در فضای گشوده شده می آید و دردهای ما را شفا می دهد.

دور کن این وحوش را تا نکشند هوش را
 پنبه نهیم گوش را از هذیان آن و این
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۳۹

فکرها، باورها، دردها و حشیانه به ما حمله می کنند و هوشیاری ما را می گُشند، پنبه در گوش کردن، نماد فضاگشایی اطراف اتفاق لحظه و خنثی کردن هذیان من ذهنی است.

چندین بمخور این غم، تا چند نهی ماتم؟
همرنگ شو آخرهم، گربخشش ما داری
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۹۴

چرا غصه می خوریم و هم‌رنگ زندگی نمی شویم، مگر ما بخشش خدا را نداریم، خدا هر لحظه می خواهد به ما کمک کند، این ماییم که مقاومت می کنیم و دردها را می پرستیم.

ای دل از کین و کراحت پاک شو
وانگهان الحمد خوان، چالاک شو
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۷۳۶

به زبان سوره حمد می خوانیم ولی ناراضی و پر از کینه ایم، اگر ذوق و سرمستی زندگی را می خواهیم باید رنجشها و کینه ها را بدهیم بروند تا مرکز ما خالی و سبک شود.

چونکه غم بینی تو استغفار کن
غم به امر خالق آمد، کار کن
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۳۶

هر غمی پیغامی دارد که ما در مرکزمان با چه چیزی همانیده ایم که باید از خدا عذرخواهی کنیم و با شکر و صبر و پرهیز روی خودمان کار کنیم و عنایت خدا را جذب کنیم، اتفاق این لحظه به امر خدا می آید.

جهد کن تا سنگی ات کمتر شود
تا به لعلی، سنگ تو انور شود
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۰۳۹

با کوشش و تمرکز روی خود، سنگهای رنجش و کینه و حسرت و دیگر مرض ها را شناسایی کنیم و بیاندازیم، با فضاگشایی روزن این لحظه باز می شود و نور عدم مثل الماسی دل سنگ ما را نور می دهد.

همچو چه کن خاک می گن، گر کسی
 زین تن خاکی که در آبی رسی
 -مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۰۴۴

قدرت در به دست آوردن پول و مقام نیست، قدرت در انداختن همانیدگیها و تسلیم است. با کار کردن روی خود به ثروت، شادی و امنیت بیشتری می رسیم. مثل چاه گن، خاک همانیدگیها را بیرون بریزیم و به چشمه خرد و فراوانی درونمان وصل شویم.

کار می کن تو به گوش آن مباحث
 اندک اندک خاک چه را می تراش
 -مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۰۴۶

لحظه‌ای از کار کردن روی خود دست نکشیم و به حرفهای من ذهنی گوش نکنیم که ناامیدمان کند، ما کم کم تغییر می کنیم و متوجه می شویم که همانیدگیها به ما زندگی نمی دهند، آب را باید از چشمه درونمان بیرون بکشیم.

اندر این ره می تراش و می خراش
تا دم آخر، دمی فارغ مباش
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۲۲

در راه رسیدن به حقیقت وجودی انسان از کار کردن روی خود دست نکشیم و مشتاق باشیم تا در برابر اتفاقات
فضا باز کنیم و همانیدگیها را با قدرتی که از عدم می گیریم به عقب برانیم و تا نفس آخر مواظب شیطان
من ذهنی مان باشیم.

فکرت بد ناخن پر زهر دان
می خراشد در تعمق روی جان
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۷

فکرهای پوسیده من دار که از همانیدگی می آید مثل: کینه، رنجش، توقع، حسادت، مقایسه به ما حمله می کنند و
مثل ناخنی پر از زهر تا اعماق جان و روح ما را می خراشند.

من که خصم هم منم اندر گریز
تا ابد کار من آمد خیز خیز
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۷۰

کودک نوپا آنقدر زمین می خورد و برمی خیزد تا راه رفتن بیاموزد. تا من ذهنی داریم به خودمان آسیب می زنیم
و زمین می خوریم، ولی تا ابد باید تند تند برخیزیم تا روی پای هوشیاری خود قائم شویم.

می گریزم تا رگم جنبان بود
کی فرار از خویشتن آسان بود؟
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۶۸

به من ذهنی خودمان شک کنیم و اشتباهات خودمان را به گردن دیگران نیندازیم، خدایا تا زمانی که خون در
رگهایم می جنبد مرا مشتاق فضاگشایی کن تا از خواهش های نفس خویش بگریزم.

هر که را دیو از کریمان و ابرد
بی گشش یابد سرش را او خورد
-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۱۶۵

اگر کسی من ذهنی داشته باشد، شیطان که انرژی من های ذهنی جهان است به راحتی می تواند او را نسبت به بزرگان و انسانهای زنده به حضور دلسرد کند، و به قول معروف: سرش را بخورد، همنشینی با انسانهایی که ادعای دانایی دارند، عین نادانی ست که ما را بی کس و از خدا جدا می کند.

گردش کف را چو دیدی مختصر
حیرتت باید به دریا در نگر
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۹۰۷

اتفاقات زندگی مثل کف‌های دریا بی ثبات و گذرا هستند و نشان می‌دهند که ما در چه وضعی هستیم و چقدر
فضا باز می‌کنیم؟ روح ما مثل دریا بی نهایت است، اگر اتفاقات را جدی نگیریم و فضا باز کنیم به جای دیدن
کف‌ها حیران شگفتی دریا می‌شویم.

با سپاس از برنامه انسان ساز گنج حضور 🙏

دیبا از کرج



خانم فریده از هلند



با سلام

برداشتی از مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۸۵، برنامه ۹۰۱ گنج حضور

- آیا ما من ذهنی هستیم یا من ذهنی فقط وسیله‌ای است برای روشن کردن شمع حضور؟ آگه باور داریم که ما این من ذهنی نیستیم، پس چرا اجازه نمی‌دهیم که خداوند ما را به خودش زنده کند؟
- چرا مدام در فکر راست و ریس کردن این من ذهنی هستیم؟
- چرا از خاطرات و تلخکامی‌های گذشته مان نمی‌توانیم دست برداریم؟ نکند که به من ذهنی داشتن عادت کردیم؟!
- چرا اراده و اختیارمان را فقط در راه من ذهنی بکار می‌بریم؟ و ده‌ها چرای دیگر.

این داستان به ما می‌گه که من ذهنی فقط یک وسیله است، یک کبریتی برای روشن کردن شمع حضور. نور و روشنایی من ذهنی اصیل و ذاتی نیست، همانطور که نور ماه نور اصل و ذات خودش نیست.

پادشاهی داشت یک برنا پسر
باطن و ظاهر مزین از هنر

خواب دید او کان پسر ناگه بمرد
صافی عالم بر آن شه گشت درد

خشک شد از تاب آتش مشک او
که نماند از تف آتش، اشک او

-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۸۵ تا ۳۰۸۷

پادشاهی بود که یک پسر جوانی داشت که دارای همه هنرها و زیبای‌ها بود. پادشاه نماد خداوند هست که خواب او از طریق انسان تجربه میشه. بیداری شاه، بیداری انسان از خواب ذهن و هم هویت شدگیهاست. پادشاه خواب میبینه که پسر او ناگهان مرد، یعنی ماندن و زندانی شدن انسان در ذهن. به همین دلیل هست که انسان شراب زنده خدایی را نمی‌تواند بخوره و تجربه کنه. شادی بی‌سبب، لطافت خدایی و ده‌ها هنر خدایی خود را نمی‌تونه پخش و یا به ارتعاش در بیاوره.

آنچنان پُر شد ز دُود و دَرَد، شاه
که نمی‌یابید در وی راه آه

خواست مُردن، قالبش بی‌کار شد
عمر مانده بود، شه بیدار شد

شادی آمد ز بیداریش پیش
که ندیده بود اندر عمر خویش

-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم بیت ۳۰۸۸ تا ۳۰۹۰

انسان زندانی شده در ذهن آنچنان پردرد شده بود که دیگه آه زنده شدن در وی راه پیدا نمی‌کرد. خواست که از این همه درد بمیره، ولی جسم مادی او نمرد چرا که هنوز قرار انسان زنده بمانه تا انشالله که بیدار بشه. تا اینکه بالاخره اولین انسان، بیدار و متوجه اون حضور شد. شادی بی‌سببی را تجربه کرد، که تا به حال در طول عمرش چنین شادی را احساس نکرده بود.

از این همه شادی خواست که بمیره و جاودانه بشه ولی مردن جسم تنها در اختیار خودش نبود بلکه خود را همچنان در قید و بند همانیدگی ها می دید. چگونه که انسان هم از فرط خوشحالی زیاد میخواد بمیره و هم از فرط غم و بدبختی. هم از پولدار شدن دست به خودکشی میزنه و هم از فقر مادی؟ پس معلومه که هنوز به معجزه تسلیم و فضاکشایی و زنده شدن به اصل خود پی نبرده. چراکه غل و زنجیر همانیدگی ها را همچون گردنبندی بر گردنش داره.

در همین جاست که حضرت مولانا می فرماید: که انسان بین این دو مرگ هست که زنده است. چقدر این گردنبند همانیدگی ها از نظر حضرت مولانا خنده دار بنظر میاد. ولی آیا از نظر ما هم خنده دار هست؟

شاه با خود گفت: شادی را سبب
آنچنان غم بود، از تسبیبِ رب

ای عجب یک چیز از یک روی مرگ
و آن ز یک روی دگر احیا و برگ

آن یکی نسبت بدان حالت، هلاک
باز هم آن سوی دیگر امتساک

-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۹۴ تا ۳۰۹۶

شاه با خودش گفت: علت این شادی بی سبب اون غمی بود که کشیدم، که باعث بیداریم شد، که سبب ساز اون هم خدا بود. این چیه که با یک دید، مثلاً یک غم، مردگی به نظر می آید و با دید دیگه زنده و احیا شدن. یعنی دید من ذهنی غم را بدبختی و مردگی و هلاکت میبینه ولی همین غم با دید نظر و حضور که به اون نگاه کنی، عامل شادی بی سبب و جاودانگی میشه. البته در اثر تسلیم و فضاگشایی.

شادی من ذهنی، هر چه بیشتر همانیدگی هاست و برای کمال دنیا بیست، که این نوع شادی در جهت زنده شدن، نقص و زوال محسوب میشه. بالاخره غم باعث شد که انسان به من ذهنی خودش شک کنه. که آیا واقعا من این من ذهنی هستم؟! این غم و دردها، خواستن ها، شکایت کردن ها، قضاوت کردن و غیره.

خلاصه این چیه که هم در سختی و هم در خوشی ناله میکنه، نه در سختی ها شکر داره و نه در خوشی ها احساس رضایتمندی.

من ذهنی مثل خاری به پای حضور فرو میره و باعث زوال میشه، پس بهتره یک یادگاری از خود باقی گذاشت. چراکه مرگ و نابودی راههای زیادی داره، هر راهی را که ببندی از راه دیگه می تواند، وارد بشه.

صد دریچه و در سوی مرگ لدیغ
می کند اندر گشادن ژیغ ژیغ

ژیغ ژیغ تلخ آن درهای مرگ
نشود گوشِ حریص از حرصِ برگ

از سوی تن، دردها بانگ در است
وز سوی خصمان، جفا بانگ در است
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم بیت ۳۱۰۳ تا ۳۱۰۵

مرگ تلخ صدها در داره که می تواند از هر راهی وارد خانه ما بشه. هر خوشی و ناخوشی صدای باز و بسته شدن در مرگ هست. سر و صدای درهای مرگ، انسانی را که از روی حرص با همانیدگیها هم هویت شده، نمی تواند بیدار کنه چراکه فکر میکنه که مرگ فقط برای همسایه است. دردهای فیزیکی، یا جفایی که از طرف دشمنان به ما وارد میشه همه سر و صدای در مرگ هست. پس هر اتفاقی در زندگی ما میتونه سر و صدای مرگ باشه.

جان سر برخوان دمی فهرست طب
نارِ علتها نظر کن ملتهدب

زان همه غرها درین خانه ره است
هر دو گامی پر ز کژدمها چه است

باد، تندست و چراغم ابتری
زو بگیرانم چراغ دیگری

-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۰۶ تا ۳۱۰۸

ای عزیز من برو فهرست کتابهای طب را بخوان و ببین که چقدر مرض ها هستند که هر لحظه ما را تهدید میکنند، در حالیکه ما فکر می کنیم چون هنوز ۲۰ ساله و یا ۳۰ ساله هستیم، پس کلی وقت داریم. از همه اون مرض ها به سوی خانه ما راه وجود داره. هر قدم چاهی پر از عقرب همانیدگی ها. باد مرگ تند و چراغ ذهن هم کور که باید خیلی زود از این چراغ ذهن یک چراغ دیگه، که چراغ حضور باشه را روشن کنیم. قبل از اینکه عمرمان به پایان برسه.

تا بود کز هر دو یک وافی شود
گر به باد، آن یک چراغ از جا رود

همچو، عارف کز تن ناقص چراغ
شمع دل افروخت از بهر فراغ

-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم بیت ۳۱۰۹ و ۳۱۱۰

تا اگر باد اجل وزیدن گرفت و یکی از اون دو چراغ خاموش شد، چراغ حضورم روشن شده باشه تا جایگزین
چراغ ذهن بشود. همچون عارف که از چراغ ناقص ذهن استفاده و چراغ حضورش را روشن کرده، تا هرگاه
چراغ جسم خاموش شد، چراغ حضور روشن بماند و جاودانه بشه.

تا که روزی کین بمیرد ناگهان
پیش چشم خود نهد او شمع جان

او نکرد این فهم، پس داد از غرر
شمع فانی را به فانی دگر

-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم بیت ۳۱۱۱ و ۳۱۱۲

اما از اونجایی که بیداری کامل در انسان هنوز بوجود نیامده، او در خواب ذهن و غفلت همچنان بسر میبرد، شمع یک همانیدگی را میدهد و شمع همانیدگی دیگری را روشن میکند و کبریت ذهن هر روز بیشتر نم میکشد و بدون استفاده رو به زوال میرد. انسان در غفلت و خواب همانیدگی‌ها بجای اینکه مانند عارفان، شمع من ذهنی فناپذیر را بدهد و شمع فناپذیر حضور را روشن کند و جاودانه بشد، به زندگی و خوشی های زودگذر دنیا خودش را سرگرم کرده، و یا فقط مشغول به کمال رساندن یک من ذهنی معنوی شده. باشد تا روزی که این عمر کوتاه به پایان برسد، انشالله توان روشن کردن شمع حضورمان را پیدا بکنیم.

با سپاس فریده از هلند 



خانم طیبه از تبریز



سلام و درود بر استاد بزرگوارم و همراهان

خلاصه درس برنامه ۹۰۱ و دیوان شمس غزل ۶۱۴

آن بنده آواره باز آمد و باز آمد
چون شمع به پیش تو در سوز و گداز آمد
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۱۴

انسان گم شده در ذهن آواره است و افکار و باوره‌هایش هم آواره است، نمی‌تواند چه جور زمانش را خرج کند. آن انسانی که هویت خواهی از اقلام بیرونی گم‌شده بود. حضرت مولانا در مورد کسی حرف می‌زند که از دردهای زندگی به تنگ آمده و دنبال چاره می‌گردد، باز گشته بلکه این انسان خواستار زنده شدن به حضور است باید در خواستن زیر ذربین رو خودمان باشد می‌خواهیم همچون شمع روشن بشویم و به سوزوگداز بیفتیم، یعنی به زندگی اجازه دهیم که همانیدگی‌هایمان را در راه زنده شدن به حضور بسوزانیم.

چون عبهر و قند ای جان در روش بخند ای جان
 در را بمبند ای جان زیرا به نیاز آمد
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۱۴

انسان همچون گل نرگس به روی زندگی می خندد، زندگی هم به او لبخند می زند تا تو با زندگی روشنی زندگی هم با تو روشن است. بیاییم به آموزه ها وقت بگذاریم و از حضرت مولانای جان و از آقای شهبازی عزیز بینهایت تشکر میکنیم. قدر این برنامه ها را بدانیم، اگر به این برنامه ها ناز بکنیم، تنها راه خودمان را می بندیم. ما باید از این آموزه ها و از بزرگان، کل امکانات الهی تشکر کنیم.

ور زانک ببندی در بر حکم تو بنهد سر
 بر بنده نیاز آمد شه را همه ناز آمد
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۱۴

اگر در را ببندیم و میفهمیم تقصیر خودمان است باید فضا را گشاده کنیم، سر من ذهنی بگذاریم کنار، با فکر خود عمل نکنیم ما همش نیاز داریم، تو همش نازی ای خدا هر موقع در بسته می شود، خرد عشقش نمی آید. ذوب نمی شویم، حالمان خراب می شود، باید مسئولیت خودمان را بپذیریم. پس ما نیاز داریم خودمان در جنبه‌هایی تغییر کنیم، او عقل کل است، که دارد ما را هدایت می کند.

هر شمع گدازیده شد روشنی دیده
 کان را که گداز آمد او محرم راز آمد
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۱۴

هر انسانی که اجازه داده شمع او هشیارانہ آب شود، تبدیل به چشم عدم می شود، مرکز عدم می کنیم و فضا را باز میکنیم. هر کسی همه ذهنیتش را گداخته شود، چمشش باز می شود. زندگی رازش را از طریق مرکز عدم بیان می کند. ما هم با فضاگشایی محرم راز می شویم. هر موقع کاملاً خاموش شدیم.

پس شما خاموش باشید انصتوا
 تا زبانتان من شوم در گفتگو
 -مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲

زهرآب ز دست وی گر فرق کنم از می
 پس در ره جان جانم والله به مجاز آمد
 -مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۱۴

انسانی که طلب زنده شدن به خداوند را داشته باشد دیگر با کوچکترین سوزن اتفاق این لحظه از طرف زندگی از جا نمی پرد و اگر اتفاق به نظرش ناگوار باشد، نمی گوید که زهرآب است دگر اتفاق به نظرش خوب باشد، نمی گوید که خوب است. چون این سنجش اتفاق این لحظه تنها با ذهن رخ می دهد تنها نشانه قانع کننده است از برای اینکه آدمی به مجاز افتاده است مجاز همان من ذهنی است.

آب حیوانش را حیوان زکجا نوشد
کی بیند رویش را چشمی که فراز آمد
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۱۴

وقتی که فضا را باز می کنید، آب حیوانش می آید، آن برکتی است که از زندگی می آید. هدایت و قدرت یک نظر زنده کننده اش چشم عدم باز می کند، باز باشد روی آن را می بیند و من ذهنی خودش شمع را خاموش می کند.

من ترک سفر کردم با یار شدم ساکن
وز مرگ شدم ایمن کان عمر دراز آمد
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۱۴

سکوت شنو را در مرکزش بگذارد با یار ساکن بشود. قدرت و هدایت الهی او را یاری می کند. وقتی که انسان به اتفاق این لحظه با یار ساکن است به گذشته و آینده نمی رود و از مرگ رهایی می یابد و عمر جاودانه می یابد و خوب و بد نمی کند، ناظر اتفاق این لحظه باشیم چه اتفاق خوب باشد یا بد عمر جاودانه می شود.

ای دل چو درین جویی پس آب چه می جویی
تا چند صلا گویی هنگام نماز آمد
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۱۴


اشاره میکند اگر هنوز به دنبال زندگی می گردی پس یعنی هنوز در نیافته‌ای که تو خودت زندگی هستی. ما باید توجه‌مان را روی خودمان نگه داریم. چقدر اذان می‌دهی به نماز دعوت می‌کنی نماز خواندن شمع حضور را روشن می‌کند. موقع تسلیم نباید هیچ چیزی با ما باشد در فضاگشایی کردن، حضور عدم را دیدن آن موقع نماز شروع شده شناسایی ذهن به پایان رسید. به لخت در این جو می‌خوا بید.

-طیبه از تبریز



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

www.parvizshahbazi.com